

---

# خواب خوب بهشت

---

سام شپارد

مترجم

امیرمهدی حقیقت

تألیف و نگارش: سام شپارد  
ترجمه: امیرمهدی حقیقت  
ویراستاری: امیرمهدی حقیقت  
مطبع: نشر چشمه  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
سال انتشار: ۱۳۹۸  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۰-۰۰۰-۰۰۰۰۰۰۰۰



نسترمای

تهران

۱۳۹۸

www.nestramay.com

## سؤال بیجا

### فهرست

- سؤال بیجا ..... ۹
- کولینگا؛ نیمه‌ی راه ..... ۲۷
- یک تکه از دیوار برلین ..... ۳۹
- چشم‌هایی که باز و بسته می‌شود ..... ۴۷
- گربه‌های بتی ..... ۵۹
- زندگی بالگو ..... ۷۳
- سود شرکت ..... ۸۷
- دری روبه زنان ..... ۹۵
- Concepción ..... ۱۰۹
- پروست نبود ..... ۱۱۷
- تشنج ..... ۱۴۳
- خواب خوب بهشت ..... ۱۴۵
- درخت‌ها همه لخت‌اند ..... ۱۶۱

## سؤال بیجا

ظوظ لب شدم برای مهمانی بروم یک کم ریحان بگیرم. زنم آخرین صبی کوچک ریحان را، به کنایه، زیر دماغم گرفت تا عطرش را خوب بچشام - انگار از من بعید نیست شکل و رنگ برگ‌هاش را با تخا یا شاهی اشتباه بگیرم. تأکید کرد که «ریحون تازه! حتماً تازه بشمار و رینو فودز داره فکر کنم. احتمالاً تنها جایی به که یکشنبه مرسته توش ریحون پیدا کرد». لبخندی زد و برگشت وسط جمع بوسه و صدای زن‌های فامیل که سیر خرد می‌کردند، برنج می‌پختند و با شگفتی و کتری و قابلمه و تابه جابه‌جا می‌کردند. خوشحال بودم بختی پیدا کرده‌ام از آن‌جا بزخم بیرون و خودم را از آن هول و ولای بی‌تغییر رسیدن مهمان‌ها دور کنم. حالا دیگر یادم نمی‌آید مهمانی بوی چی بود؛ این قدر یادم هست که نه مراسم تدفین بود نه جشن عروسی.

مظنر بودم هرچه زودتر سوار ماشینم شوم و تنها از تپه بروم بالا هست رینو فودز - سوپرمارکت شبانه‌روزی دم ورودی شهر، هر یکی از آن بازارچه‌های دهه‌ی شصتی که حالا پاساژهای نو تر و

خوش محل تر از سکه انداخته شان. از خیابان های میدوستی که درختانِ افرا پر سایه شان کرده خوشم می آید - خیابان هایی که هیچ کس با تابلوِ چهل کیلومتر در ساعت مشکلی ندارد - انگار این هم بخشی از اعتقادات مذهبی و کلیسایی شان باشد؛ خیابان هایی که اگر در آنها راستی راستی این جسارت را داشته باشی که از کسی سبقت بگیری، طرف دستش را می گذارد روی بوق و بر نمی دارد، اما کم پیش می آید انگشتی حوالات کند. عابران مینه سو تا معمولاً همان جور که داری سبقت می گیری، چشم از تو و ماشینت بر نمی دارند، می روند توی نخ قیافه ات، و خودشان را به هر دری می زنند که چیزی، نشانه ای در چشم های تو که برایشان پاک غریبه ای پیدا کنند. اصلاً دنبال چی می خواهند بگردند؟ هیچ ناحیه ای دیگری از کشور را نمی شناسم که آدم هاش این جور مات و مبهوت به ماشینت زل بزنند.

توی پارکینگ بزرگ پشت رینبو فودز پارک کردم. پارکینگ که زمانی لابد امیدهای زیادی بهش می رفته، حالا تقریباً خالی بود و یک گوشه اش فقط سه تا ماشین یغور لکتی کنار هم افتاده بود - شاید ماشین کارکنان فروشگاه بود؛ ماشین های قراضه ای مینه سوتایی که بدنه هاشان از توفان و جاده های کویری پرنمک قر و زنگ زده بود. پسر بچه ای با پیشبند سبز بلند و کلاه بیسبال برعکس داشت یک ردیف چرخ های خرید را هل می داد جلو، مارپیچی برشان می گرداند به سمت درهای برقی رینبو فودز. ماشین را خاموش کردم و پسرک را تماشا کردم که با بدن لاغر و بیفرشکلش چطور تقلانگان چرخ ها را هل می داد و قدم به قدم از کنار فروشگاه های متروک و تعطیل می گذشت: قصر

حیوانات، مانیکور نورا و ظهور و چاپ ۲۴ ساعته ی عکس. شیشه های قفل هر کدام از این فروشگاه ها، از نیمه تا پایین با کاغذهای قهوه ای پوشیده بود، به گمانم برای این که چشم آدم ها آن همه فضای خالی را تیره نیاید شده و دکمه ی قفل روی ریموت کنترل ماشین را فشار دادم. دست ها باقی راننده ها را بابت این کار تحقیر می کردم اما این روزها می ریم خودم نه تنها این کار را می کنم بلکه از لذت هم می برم - از کنترل دورادوری که به من می دهد. مخصوصاً از اینش خوشم می آید که ماشین بوق می زند و بهت چشمک می زند و خاطر جمع ات می کند که همه چیز قفل و امن و امان است. مدت زیادی همان جا ایستادم - در آن پارکینگ تقریباً خالی - رو به در ماشین. هی دکمه ی کنترل را فشار می دادم و تماشا می کردم چراغ هاش چشمک می زدند و به بوقش گوش می کردم، تا یکهو متوجه شدم پسر بچه ای که داشت چرخ دستی ها را هل می داد ایستاده و به من خیره شده - انگار من موجود خطرناکی باشم لیخندی زد و ریموت کنترل را به طرفش گرفتم. پسرک تندی با نظار چرخ هاش به سمت درهای رینبو فودز فرار کرد. ناگهان حس شدید آزادی و تنهایی وجودم را فراگرفت. به حلقه ی ابرهای خاکستری سر جلو خورشید رو به غروب خیره شدم. باد چمنزار داشت طناب صبی بلند آلومینیومی پرچم را شلاق می زد و صدای دنگ دنگ بلند می کرد توک میله، پرچم خیلی بزرگ امریکا با وزش شدید باد ضربه های ناگهانی می خورد و توی خودش جمع می شد، انگار بخواهد ته خودش را گاز بگیرد. یک دسته غاز به شکل V، بی صدا روی طبقه ی کتیبه و تفره ای ابرها می لغزیدند و سایه روشن می شدند. غازها